

می سازند ناگزیریم از کنار آنهایی که نهانگاه حقیقی اند که گمان ما اتفاقی جستجویشان می کند بگذریم و به هیچ چیزشان توجهی نکنیم، و برعکس بر سر آنهایی که در پیشان چیزی نهفته نیست بایستیم. اودت پیایی می گفت: «چه حیف که هیچوقت بعد از ظهرها نمی آیی و همان یک باری هم که آمدی نتوانستم ببینمت.» سوان می دانست که او آن اندازه عاشقش نبود تا از ندیدنش به این حد افسرده باشد، اما از آنجا که زنی مهربان بود، و می خواست کاری کند که او را خوش بیاید، و اغلب از بد کردن با او غمین می شد، به نظرش طبیعی آمد که در آن بار غصه بخورد از این که لذت ساعتی با او بودن را که نه برای خودش اما برای او بسیار مهم بود، از او دریغ داشته باشد. اما مسأله چندان مهم نبود و از این رو حالت افسرده ای که اودت همچنان نشان می داد سرانجام مایه شگفتی اش شد. چهره اش در آن هنگام بیش از همیشه او را به یاد صورت زنان نقاش پریماورا^{۱۳۶} می انداخت. همان رخسار دژم و ستوهیده آنان را داشت که گویی زیر بار اندوهی سنگین تر از توانشان خرد می شود، هنگامی که فقط بازی عیسای شیرخواره با اناری^{۱۳۷}، یا آب ریختن موسی در لاوکی^{۱۳۸} را نظاره می کنند. یک بار دیگر نیز این غصه را در چهره او دیده بود، اما کی اش را به یاد نمی آورد. و ناگهان به یادش آمد: هنگامی بود که به خانم وردورن به دروغ گفت که شب پیش بر اثر بیماری برای شام نیامده بود، حال آن که در واقع شب را با سوان گذراند. بیشک، اگر اودت پر ملاحظه ترین زنان هم می بود نمی بایست از دروغی آن اندازه معصومانه پریشان شود. اما دروغهایی که او هر روزه می گفت کم تر بیگناهانه، و با انگیزه پیشگیری از کشف چیزهایی بود که می توانست او را با این و آن دچار دشواری های بزرگ کند. از این رو، هنگامی که دروغ می گفت می هراسید، حربه های دفاع از خویش را بسنده نمی یافت، به موفقیت خود اطمینان نداشت، دلش می خواست از خستگی، چون برخی کودکانی که بیخواب مانده اند، گریه کند. وانگهی می دانست که معمولاً دروغش سخت مایه رنجش مردی می شد که آن را به او گفته بود، و شاید سرنوشتش به دست

او می افتاد اگر بد دروغ می گفت. از این رو خود را در برابر او سرافکننده و گنهکار حس می کرد. و هنگامی که لازم بود دروغی بی اهمیت و مجلسی بگوید، بر اثر تداعی حس و خاطره، خستگی یک تلاش سخت بدنی و پشیمانی یک کار بدسگالانه را در خود حس می کرد.

مگر چه دروغ دردناکی به سوان می گفت که نگاهش آن سان رنجناک، صدایش آن گونه ناله وار بود که گفتی زیر فشاری که به خود می آورد می خمید، و بخشایش می خواست؟ سوان اندیشید که آنچه می کوشید پنهان بدارد فقط حقیقت رویداد بعد از ظهری نبود، بلکه چیزی تازه تر، شاید هنوز رخ نداده و به زودی پیش آینده بود که می توانست آن حقیقت را برایش روشن کند. در همین لحظه زنگ در به گوشش رسید. اودت دیگر از گفتن باز نایستاد، اما گفته هایش چیزی جز ناله نبود: غصه اش از این که او را در بعد از ظهر ندیده و در به رویش باز نکرده بود، دیگر به راستی سرگشته اش می کرد.

صدای بسته شدن در آمد و کالسکه ای که دور می شد، انگار کسی — شاید همانی که سوان نباید می دید — پس از شنیدن این که اودت در خانه نبود می رفت. آن گاه، فکر این که با همان سرزده آمدن در ساعتی نامعمول، آن همه چیزهایی را که اودت نمی خواست او بداند به هم زده بود، سوان را دچار دلسردی، یا حتی درماندگی کرد. اما چون عاشق اودت بود، چون عادت داشت همه فکرهایش را به سوی او بکشانند، ترحمی را که می توانست برای خود داشته باشد به حال اودت حس کرد و زیر لب گفت: «طفلك بیچاره!» هنگام رفتن، اودت چندین نامه از روی میزش برداشت و از او خواش کرد آنها را به صندوق بیندازد. سوان آنها را گرفت و پس از رسیدن به خانه دید که نامه ها را هنوز در جیب دارد. به دفتر پست رفت، آنها را بیرون آورد و پیش از انداختن به صندوق نگاهی به نشانی هایشان انداخت. همه به نشانی فروشندگان بودند، جز یکی که برای فروشویل بود. آن را در دست نگه داشته بود و با خود می گفت: «اگر بخوانمش، می فهمم اودت او را به چه نامی می خواند، با او چطور حرف می زند، سر و سری باهم دارند یا نه. شاید هم

اگر نخوانمش در حق اودت بی ملاحظگی کرده‌ام، چون تنها با این وسیله می‌توانم از دست سوء ظنی خلاص بشوم که شاید او هیچ سزاوارش نیست، و در هر صورت او را آزار می‌دهد و اگر این نامه برود دیگر به هیچ وسیله‌ای نمی‌شود برطرفش کرد.»

از پست به خانه رفت و نامه را هم با خود برد. شمعی افروخت و نامه را که جرات نداشت باز کند جلو آن گرفت. در آغاز چیزی دستگیرش نشد، اما پاکت نازک بود و با چسباندنش به کاغذ ضخیم درونش توانست آخرین کلمه‌های نامه را بخواند. جمله تعارفی پایانی خیلی خشکی بود. اگر به جای او که نامه‌ای به فورشویل را می‌دید، فورشویل نامه‌ای را می‌خواند که برای او بود چه کلمه‌های بسار مهربانانه‌تری که نمی‌دید! کارت را که در پاکت بزرگ‌تر از خودش جا به جا می‌شد با دست نگه داشت، سپس، با انگشتش سطرهای مختلف آن را به زیر آن بخش از پاکت سراند که لایبی نداشت و تنها از آنجا می‌شد نوشته نامه را خواند.

با این همه، خوب نمی‌دید. اما چندان اهمیتی نداشت چون از همان مقداری که دیده بود برمی‌آمد که به قضیه‌ای بی‌اهمیت مربوط می‌شد و هیچ ربطی به رابطه عاشقانه نداشت؛ بحث عمومی اودت در میان بود. سوان در آغاز سطر خواند: «خوب کردم که»، اما نفهمید اودت خوب کرده بود که چه، تا این که ناگهان کلمه‌ای که در آغاز نتوانسته بود بخواند پیدا شد و مفهوم همه جمله را روشن کرد: «خوب کردم که در را باز کردم، چون عمویم بود». باز کردم! پس در آن بعدازظهر، وقتی سوان زنگ زد فورشویل آنجا بود، و اودت او را بیرون فرستاد، و سرو صدایی که سوان شنید از این بود.

پس همه نامه را خواند؛ در پایان اودت از این که بی‌رو در بایستی رفتار کرده بود پوزش می‌خواست و می‌گفت که فورشویل جعبه سیگارش را در خانه او جا گذاشته بود، همان جمله‌ای که در یکی از نخستین بارهایی که سوان به خانه‌اش رفته بود برای او نوشت. اما برای سوان این را هم نوشته بود: «اگر دلتان را جا گذاشته بودید نمی‌گذاشتم آن را پس بگیرد.» برای فورشویل از

این خبرها نبود، و نه هیچ نشانه‌ای که از ماجرای میانشان حکایت کند. حقیقت این است که در این قضیه به فروشویل بیش از او خیانت شده بود، چرا که اودت در نامه به دروغ به او می‌گفت که مهمان ناخوانده عمویش بود. خلاصه، آن کسی که اودت به او اهمیت می‌داد و به خاطرش فروشویل را دست به سر کرده بود سوان بود. اما، اگر اودت هیچ سر و سری با فروشویل نداشت چرا بیدرنگ در را باز نکرد، اگر در آن هنگام هیچ کار بدی نمی‌کرد چرا باید نوشته باشد: «خوب کردم که در را باز کردم، چون عمویم بود»، و اصلاً فروشویل چگونه می‌توانست در باز نکردن او را توجیه کند؟ سوان خود را در برابر آن نامه متأسف و گیج، اما خوش حس می‌کرد، نامه‌ای که اودت بی هیچ نگرانی و با اعتماد مطلق به درستکاری او به دستش سپرده بود، اما از پس شیشه‌نمای شفافش، همراه با راز رویدادی که سوان هرگز نمی‌توانست امکان پی بردن به آن را تصور کند، گوشه‌ای از زندگی اودت بر او آشکار می‌شد، همچون شکافی از روشنایی که در دل مجهول باز شده باشد. و حسادتش از آن خرسند می‌شد، انگار که این حسادت موجودیتی داشت مستقل، خودخواه، و حریص به همه آنچه به آن خوراک می‌رسانید، حتی اگر به زیان خودش بود. اکنون خوراکش فراهم بود و دیگر سوان می‌توانست هر روز نگران دیدارهای ساعت پنج اودت باشد، و بکوشد تا بفهمد فروشویل در این ساعت کجا بوده است. زیرا مهربانی سوان همچنان همان حالتی را داشت که از آغاز، از یک سو بی خبری‌اش از کارهای روزانه اودت، و از سوی دیگر تنبلی ذهنی‌اش که نمی‌گذاشت بی خبری را با تخیل جبران کند، به آن داده بودند. حسادتش اول همه زندگی اودت را دربر نگرفت، بلکه فقط همان زمان‌های کوتاهی را که قضیه‌ای، شاید بد تفسیر شده، او را واداشته بود گمان برد که اودت می‌توانست به او خیانت کرده باشد. حسادتش، مانند هشت پایی که اول با یکی، سپس با دو، و آنگاه با سه پایش چیزی را بچسبد، بر آن هنگام در ساعت پنج، سپس بر دیگری، و باز بر یکی دیگر، چنگ زد. اما سوان نمی‌توانست رنج خود را خود بیافریند. رنجش تنها خاطره، تنها

تداوم رنجی از بیرون به او رسیده بود.

اما دیگر همه چیز رنجش می داد. بر آن شد که اودت را از فورشوویل دور کند و او را چند روزی به جنوب ببرد. اما می پنداشت که همه مردان هتل اودت را می خواستند و او هم آنان را می خواست. از این رو، هم او که در گذشته ها در سفر به دنبال آدمهای تازه و مجلس های شلوغ بود، گوشه گیری می کرد و از مردم چنان می پرهیزید که گفتی از آنان سخت آسیب می دید. و چگونه مردم گریزی نکنند در حالی که هر مردی را عاشق احتمالی اودت می پنداشت؟ و بدین گونه حسادتش، بس بیشتر از گرایش شهوانی و شادی که در آغاز به اودت داشته بود، منش او را دگرگون می کرد و حتی نشانه های بیرونی نمود این منش را در چشم دیگران یکسره تغییر می داد.

یک ماه پس از روزی که نامه اودت به فورشوویل را خواند، به مهمانی شامی رفت که وردورن ها در جنگل بولونی داده بودند. هنگام خداحافظی، دید که خانم وردورن و چند تن از مهمانان درباره چیزی بحث می کنند و به نظرش رسید که به پایان نواز یادآوری شد فردا به مهمانی شاتو بیاید؛ حال آن که، از سوان دعوت نشده بود. گفته های وردورن ها آهسته و گنگ بود اما نقاش، بدون شک از سر فراموشی، بلند گفت:

«باید هیچ چراغی روشن نباشد و او هم سونات مهتاب را در تاریکی بزند تا همه چیز برایمان روشن بشود.»

خانم وردورن، با دیدن سوان در آن نزدیکی، به چهره خود حالتی داد که در آن، تمایل به ساکت کردن کسی که چیزی می گوید و بیگناه نمودن در چشم کسی که آن را می شنود، در خلاء ژرف نگاه خنثی می شود، و نشانه بی حرکت آگاهی کسی که با گوینده همدست است خود را در پس لبخند بیگناهانه پنهان می کند و، به همان گونه که نزد همه کسانی که خطایی را می بینند، آن را در جا اگر نه در چشم کننده که دستکم برای کسی که در حق او می شود آشکار می سازد. اودت ناگهان حالت زن درمانده ای را به خود گرفت که در برابر دشواریهای خردکننده زندگی سپر انداخته باشد، و سوان

بیتابانه به شمارش دقیقه‌های مانده تا لحظه‌ای پرداخت که، پس از ترک رستوران، در راه بازگشت با اودت، می‌توانست از او توضیح بخواهد، و به او بپذیراند که فردا به شاتونرودیا کاری کند که او هم دعوت شود، و در آغوش او دلشوره خویش را آرام کند. سرانجام کالسکه‌ها را صدا زدند. خانم وردورن به سوان گفت:

«خوب، خداحافظ، به زودی خدمت می‌رسیم، بله؟» و کوشید با دوستانگی نگاه و با فشار لبخندش نگذارد او فکر کند که چرا همچون همیشه به او نمی‌گفت: «خوب، تا فردا در شاتو، و پس فردا در خانه ما».

آقا و خانم وردورن فورشوایل را هم با خود سوار کردند، کالسکه سوان پشت وسیله آنان بود و او منتظر که به راه بیفتند تا اودت را سوار کالسکه خود کند.

خانم وردورن گفت: «ما شما را می‌بریم، اودت، می‌توانید کنار آقای دو فورشوایل بنشینید.»

اودت گفت: «چشم، خانم.»

سوان به صدای بلند گفت: «فکر می‌کردم با من می‌آید.» این را صریح و بی‌هیچ پیرایه‌ای گفت چون در کالسکه باز بود، هر ثانیه‌ای ارزش داشت، و در آن وضعی که بود نمی‌توانست بی‌اودت برگردد.

«آخر خانم وردورن گفتند...»

خانم وردورن گفت: «حالا چطور می‌شود تنها برگردید، به اندازه کافی گذاشتیم با شما بیایند.»

«اما آخرین چیز مهمی را باید به ایشان می‌گفتم.»

«خیلی خوب! برایشان بنویسید...»

اودت دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «خداحافظ.»

سوان کوشید لبخندی بزند، اما انگار درهم شکسته بود.

در خانه خانم وردورن به شوهرش گفت: «دیدی حالا سوان به خودش اجازه می‌دهد با ما چطوری رفتاری کند؟ انگار می‌خواست مرا بخورد، چون

اودت را ما می‌رساندیم. خیلی زننده است، واقعاً! پس، یکدفعه بیاید و بگوید که کار ما توی این خانه پانصدازی است! نمی‌فهمم اودت همچو رفتاری را چطور تحمل می‌کند. رفتارش واقعاً طوری است که انگار او را خریده. من که حرف دلم را با اودت می‌زنم، امیدوارم بفهمد چه می‌گویم.»

و لحظه‌ای بعد با خشم گفت: «نه، واقعاً فکرش را بکن، حیوان کثیف!» بی آن که خود بداند، یا شاید — همانند فرانسواز در کومبره هنگامی که مرغ نمی‌خواست بمیرد — به پیروی از نیاز ناشناس یکسانی برای توجیه خویشتن، همان کلماتی را به کار برد که واپسین دست و پا زدنهای حیوان بی آزار رو به مرگی از دهان دهاتی ای که لهش می‌کند بیرون می‌کشاند.

و هنگامی که کالسکه خانم وردورن رفت و مال سوان پیش آمد، راننده با دیدن سوان از او پرسید آیا حالش بد بود یا این که برایش واقعه ناگواری پیش آمده بود.

سوان او را مرخص کرد، می‌خواست پیاده برود، و از راه جنگل بولونی به خانه برگشت. به صدای بلند، و با همان لحن اندکی ساختگی که تا آن زمان هنگام برشمردن جاذبه‌های محفل کوچک وردورن‌ها و ستایش از بزرگواری‌شان به کار می‌برد، با خود حرف می‌زد. اما به همان گونه که گفته‌ها، لبخندها و بوسه‌های اودت، با همه شیرینی برای او، اگر برای کس دیگری بود به نظرش نفرت‌انگیز می‌آمد، محفل وردورن‌ها هم که تا اندکی پیشتر هنوز در چشمش شادی آور، به راستی هنردوستانه و حتی به گونه‌ای دارای شرافت اخلاقی جلوه می‌کرد، اکنون که اودت می‌توانست آنجا کس دیگری جز او را ببیند و آزادانه دوست داشته باشد، مسخرگی، حماقت و پلشتی اش را به او نشان می‌داد.

مهمانی فردا شب در شاتورا با چندش در نظر می‌آورد. «پیتس از هرچیز، خود همین فکر رفتن به شاتورا! مثل خرازی فروش‌ها بعد از بستن دکانشان! واقعاً که این آدمها عصارهٔ نوکیسگی‌اند، نباید در زندگی واقعی وجود داشته باشند، باید یگراست از نمایشهای لایبش بیرون آمده باشند!»^{۱۳۹}

آقا و خانم کوتار، شاید هم بریشو، دعوت داشتند. «چه زندگی مسخره‌ای

دارند این آدمهای محقری که مدام درهم می لولند، که فکر می کنند اگر فردا همدیگر را در شاتو نبینند از دست رفته اند!» متأسفانه نقاش هم دعوت داشت، همانی که می گفت از «عروسی راه انداختن» لذت می برد، که بیشک از فورشویل دعوت می کرد با اودت به کارگاهش برود. اودت را در نظر می آورد که برای آن گشت بیرون شهر لباس بیش از اندازه رسمی به تن می کرد «چون زن خیلی جلفی است و، از این هم بدتر، فلک زده، خیلی هم احمق است!!!»

شوخی های خانم وردورن بعد از شام را به گوش می شنید، شوخی هایی که «پکری» موضوع آنها هرکسی بود، مایه خنده سوان می شد، چون می دید که اودت به آنها می خندید، با او و تقریباً در او، به آنها می خندید. اکنون حس می کرد که شاید اودت را با دست انداختن او می خندانند. با خود می گفت: «چه شادی گندآلودی!» و لبانش را با چنان حالتی از چندش برمی چید که کشیدگی عضلانی شان را تا گردش که به یقه پیرهن می خورد حس می کرد، «چطور موجودی که چهره اش از روی چهره خدا ساخته شده می تواند به همچو شوخی های تهوع آوری بخندد؟ هر آدمی که یک خرده ظرافت داشته باشد از همچو کثافت هایی احساس چندش می کند و رو برمی گرداند. واقعاً باور نکردنی است که یک انسان نتواند بفهمد که با حتی یک لبخند مسخره آمیز در حق ممنوعی که به او دست دوستی داده، خودش را به چنان منجلابی می اندازد که دیگر با نیرومندترین اراده های بشری هم نمی شود هرگز بیرونش کشید. من در ارتفاعی هزاران متر بالاتر از ورطه هایی که همچو یاوه گویی ها و چرندبافی هایی در آنها به گوش می رسد زندگی می کنم و لودگی های امثال وردورن نمی تواند دامنم را آلوده کند»، فریاد می زد و سر بلند می کرد، و سینه اش را مغرورانه می افراشت، «خدا شاهد است که از ته دل خواستم اودت را از این منجلاب بیرون بکشم و به جو شریف تر و پاک تری برسانم. اما صبر بشر هم حدی دارد و کاسه صبر من دارد لبریز می شود»، و این را چنان به خود می گفت که گفتمی رسالت بیرون

کشیدن اودت از جو لودگی به بسیار پیشتر از همان چند دقیقه پیش مربوط می‌شد، و انگار نه انگار که آن را تنها از زمانی به خود داده بود که گمان می‌برد آن لودگی‌ها در حق خودش و به قصد دور کردن اودت از او بود.^{۱۴۰}

پیانونواز را می‌دید که برای زدن سونات مهتاب آماده می‌شد و خانم وردورن از بیم دردی که موسیقی بتهوون بر عصب‌هایش می‌نشانید چهره درهم می‌کشید، و فریاد زد: «زنکه ابله، دروغگو! خیال می‌کند هنر سرش می‌شود!» بدون شک، پس از چند کلمه‌ای که مزورانه در ستایش فورشویل در گوش اودت می‌خواند، به همان گونه که اغلب درباره خود او کرده بود، به او می‌گفت: «در کنار خودتان به آقای دو فورشویل جا بدهید»، «توی تاریکی! دلاله، پانداز!» لقب «پانداز» را به موسیقی هم می‌داد که به سکوت فرا می‌خواندشان، و این که باهم در خلسه شوند، چشم در چشم هم بدوزند، دست همدیگر را بگیرند. و سختگیری افلاطون^{۱۴۱}، بوسونه و مکتب قدیمی تربیت فرانسوی درباره هنر به نظرش درست می‌آمد.

خلاصه، زندگی‌ای که در خانه وردورن‌ها می‌کردند و سوان پیشترها اغلب آن را «زندگی واقعی» می‌نامید اکنون به نظرش از همه بدتر، و محفل کوچک آنان از هرجایی پست‌تر می‌آمد. با خود می‌گفت: «واقعاً از نظر سلسله مراتب اجتماعی پایین‌ترین جاست، حلقه آخر دانه است. شکی نیست که اشاره شاعر بزرگ به وردورن‌ها بوده! آدمهای اشرافی، هرچقدر هم که بشود بدشان را گفت، باز نسبت به این دسته‌های او باش چیز دیگری‌اند، و در نهایت چقدر ژرف اندیشند که حاضر نمی‌شوند این او باش را بشناسند و حتی نوک انگشتشان را هم در تماس با آنها نجس کنند! به راستی که در این مرا لمس مکن^{۱۴۲} فوبور سن ژرمن چه حکمتی نهفته است!» زمان درازی می‌شد که از خیابانهای میان جنگل بیرون آمده و تقریباً به خانه رسیده بود، اما مستی درد حسادت و گنده‌گویی ریاکارانه‌ای که آهنگ دروغینش، و طنین ساختگی صدای خودش، لحظه به لحظه بیشتر او را دچار خلسه می‌کرد، هنوز از سرش نپریده بود و در سکوت شب همچنان ندا در می‌داد که:

«اشراف عیب‌هایی دارند که هیچکس بهتر از خود من آنها را نمی‌شناسد، اما هرچه باشد، مردمی اند که تصور بعضی چیزها درباره‌شان محال است. فلان زن برازنده‌ای که می‌شناختم البته خالی از نقص نبود، اما دستکم ته مایه‌ای از ظرافت داشت، و صداقتی در کردارش بود که نمی‌گذاشت در هیچ وضعیتی دست به خیانت بزند و همین‌هاست که بین او و سلیطه‌ای چون وردورن زمین تا آسمان فاصله می‌اندازد. وردورن! چه اسمی! آه! به راستی که در نوع خودشان کامل‌اند، بی‌نظیرند! خدا را شکر، دیگر وقتش بود که از لولیدن در این غرقاب، با این جرثومه‌ها، کنار بکشم.»

اما، به همان گونه که نیکی‌هایی که تا همان اندکی پیشتر در وردورن‌ها می‌دید، حتی اگر به راستی در آنان وجود می‌داشت، بدون یآوری و پشتیبانی آن دو از عشق سوان نمی‌توانست به تنهایی برای برانگیختن آن خلسه‌ای بس باشد که او را دلبسته بزرگواری‌شان می‌کرد، و حتی هنگامی که از طریق دیگران به او می‌رسید منشاء آن کسی جز اودت نبود، شقاوتی هم که اکنون در وردورن‌ها می‌دید، حتی اگر واقعیت می‌داشت، برای برافروختن خشم او و تاختنش به «غرقاب» آن دو نابسنده بود اگر اودت را با فورشوایل و بدون او دعوت نکرده بودند. و بدون شک صدای سوان از خود او روشن‌تر بود، چون نمی‌پذیرفت آن واژه‌های سرشار از چندی از محفل وردورن و آکنده از شادی جدایی از آن را به گونه‌ای غیر از آن لحن ساختگی ادا کند، به حالتی که گفتی آن کلمه‌ها نه برای بیان اندیشه که بیشتر برای فرو نشانیدن خشمش انتخاب شده بودند. و در واقع، درحالی که او سرگرم این گنده‌گویی‌ها بود، اندیشه‌اش پنداری بی‌آن که خودش بداند با چیزی کاملاً متفاوت کلنجار می‌رفت، چرا که در خانه هنوز در بزرگ‌دالان را نبسته، ناگهان ضربه‌ای به پیشانی خود کوبید و، در را دوباره باز کرد و بیرون رفت و این بار با صدایی طبیعی داد زد: «فهمیدم چکار کنم که فردا شب به مهمانی شاتو دعوت‌م کنند!»

اما گویا راه‌حلی که پیدا کرده بود خوب نبود، چون دعوتش نکردند:

دکتر کوتار، که برای بیمار وخیمی به شهرستان فراخوانده شده بود، و از چندین روز پیشتر وردورن‌ها را ندیده و به شاتو هم نرفته بود، در فردای آن شب، در خانه آنان هنگام نشستن سر میز شام پرسید:

«راستی، آقای سوان امشب نمی‌آید؟ شنیده‌ام که دوست به اصطلاح جانجانی...»

خانم وردورن داد زد: «خدا نکند، امیدوارم که نیاید! آدم خسته کننده‌ی احمق بی‌تربیتی است.»

کوتار در برابر این گفته واکنشی هم شگفت زده و هم تسلیم‌آمیز نشان داد، انگار که با حقیقتی خلاف آنچه تا آن زمان پنداشته بود، اما بی‌چون و چرا آشکار رویارومی شد؛ هیجان زده و هراسیده سرش را روی بشقابش خم کرد و فقط در یک عقب‌نشینی منظم و مرتب تا عمق خودش، صدایش را از اول تا آخر «گام»ی که داشت درجه به درجه پایین برد و گفت: «آ! — آ! — آ! — آ! — آ! — آ!» و دیگر در خانه وردورن‌ها از سوان نامی به میان نیامد.

آنگاه محفلی که سوان و اودت را به هم رسانده بود مانع دیدارهایشان شد. اودت دیگر مانند نخستین روزهای عشقشان به سوان نمی‌گفت: «در هر حال فردا شب همدیگر را می‌بینیم، شام را در خانه وردورن‌ها هستیم.» بلکه: «فردا شب نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم، شام را در خانه وردورن‌ها هستیم.» یا این که، وردورن‌ها بنا بود او را برای دیدن یک شب کلوپاتر به اپراکمیک ببرند و سوان این هراس را در چشمانش می‌دید که مبادا از او خواسته شود که فردا با آنان نرود، هراسی که پیشترها با دیدن اثرش بر چهره اودت نمی‌توانست از بوسه زدن بر آن خودداری کند اما اکنون رنجش می‌داد. با خود می‌گفت: «از این که می‌بینم دلش می‌خواهد برود و همچو موسیقی گهی را گوش کند عصبانی نمی‌شوم. بلکه غصه می‌خورم، البته نه برای خودم، برای او؛ غصه از این که می‌بینم بعد از شش ماه که هر روز با هم

بوده ایم آن قدر تغییر نکرده که بطور طبیعی ویکتور ماسه را طرد کند! بخصوص از این که هنوز نتوانسته بفهمد شب‌هایی هست که آدم، آدمی که در جوهره‌اش یک خرده لطافت باشد، باید این توانایی را داشته باشد که اگر از او خواسته شد، از یک لذت شخصی چشم‌پوشد، باید به خاطر عقل هم که شده بگوید نمی‌روم، چون براساس همین جوابی که می‌دهد مقام فکری‌اش برای همیشه تعیین می‌شود.» و از آنجا که به خود یقین داده بود که تنها برای آن که بتوان درباره ارزش معنوی اودت نظر مساعدتری داد می‌خواست به جای رفتن به اوپراکمیک کنار او بماند، همین استدلال را با همین اندازه ریا که با خود به کار می‌برد، (و حتی بیشتر، چون نیاز خودخواهانه تصاحب اودت هم در میان بود) برای او هم مطرح می‌کرد.

چند لحظه‌ای پیش از آن که اودت برای رفتن به تئاتر ترکش کند به او می‌گفت: «باور کن، درحالی که دارم به تو می‌گویم نرو، اگر آدم خودخواهی بودم از ته دل آرزو می‌کردم که حرفم را قبول نکنی، چون امشب هزارتا کار دارم و اگر برخلاف انتظارم تو بگویی که نمی‌روی همه کارهایم به هم می‌خورد و گرفتار می‌شوم. اما من فقط به فکر کار و بار و خوشی خودم نیستم، باید به تو هم فکر کنم. شاید روزی برسد که بینی برای همیشه از تو دل بریده‌ام و حق داشته باشی سرزنشم کنی که چرا در دقایق سرنوشت‌سازی که حس می‌کردم باید درباره‌ات یکی از آن نظرهای قاطعی را بدهم که عشق مدت زیادی در مقابلشان دوام نمی‌آورد، چرا به تو هشدار ندادم. ببین، یک شب کلتوپاتر (چه عنوانی!)، به‌خودی خود هیچ اهمیتی ندارد. مهم این است که آیا تو واقعاً همچو موجود حقیری هستی که به پایین‌ترین درجه ذهنیت، و حتی جذابیت رسیده‌ای و حتی نمی‌توانی از یک خوشی آنی چشم‌پوشی. اگر اینی، دیگر چطور می‌شود دوستت داشت، چون دیگر حتی یک فرد، یک موجود معین غیر کامل، اما دستکم مستعد کمال هم نیستی. بلکه به آب بیشکلی می‌مانی که به فراخور سراسیبی که سرِ راهش پیدا شود جریان پیدا می‌کند، یا ماهی‌ای که نه حافظه دارد و نه عقل و تا آخر عمرش روزی صد بار

سرش به شیشه آکواریوم می خورد، چون هنوز هم آن را با آب اشتباه می گیرد. می خواهی بفهمی که جوابت، البته نه این که فوراً به عشقی که به تو دارم پایان بدهد، نه، اما جذابیتت را برایم کم می کند چون می بینم که تو یک انسان نیستی، که از همه چیزها پایین تری و نمی توانی خودت را از هیچ چیزی بالاتر قرار بدهی؟ البته ترجیح می دادم که به عنوان چیز بی اهمیتی از تو بخواهم که از دیدن یک شب کلوپاتر بگذری (هی مجبورم می کنی دهنم را به این عنوان شنیع آلوده کنم)، با این امید که حرفم را گوش نکنی و بروی. اما، چون مصمم ام که براساس جوابت درباره ات قضاوت کنم و همچو نتیجه گیری هایی بکنم، به نظرم صادقانه تر رسید که اول هشدار بدهم.»

اودت از چند لحظه پیشتر هیجان زده و دودل می نمود. بدون درک مفهوم این گفته ها، این را می فهمید که آنها را هم از جمله «سخنرانی»ها و بگومگوهای گلایه آلود یا التماس آمیزی می شد دانست که، با عادتش که به مردان داشت، بدون توجه به جزئیات کلمه ها می توانست نتیجه بگیرد گوینده شان اگر عاشق نبود آنها را به زبان نمی آورد، و چون عاشق بود فرمانبرداری از او سودی نداشت، و از آن پس عاشق تر هم می شد. از این رو، با آرامش بسیار بیشتری به سوان گوش می داد اگر ندیده بود که وقت می گذشت و با ادامه آن سخنرانی «به پیش درآمد نمایش نمی رسیدند!» و این را با لبخندی مهربانانه، سرسختانه و گیج به او گفت.

گاهی دیگر به اودت می گفت که آنچه بیش از هر چیز مایه پایان گرفتن عشقش به او خواهد شد این است که نخواهد از دروغ گفتن دست بردارد. می گفت: «حتی از دیدگاه خیلی ساده طنز، نمی خواهی بفهمی وقتی تا حد دروغگویی سقوط می کنی چقدر از جاذبه ات کم می شود؟ اگر بدانی با یک اعتراف ساده چقدر از خطاهایت بخشوده می شود! واقعاً خیلی کم هوش تر از آنی که فکر می کردم!» اما کوشش سوان در ارائه دلایل پرهیز از دروغگویی هیچ سودی نداشت؛ این دلایل می توانست یک نظام کلی دروغگویی را در اودت از هم بپاشد؛ اما چنین چیزی در او وجود نداشت؛ او

فقط به همین بسنده می‌کرد که درباره کاری که کرده بود و نمی‌خواست سوان از آن باخبر شود به او چیزی نگویید. یعنی که، دروغ برایش تنها وسیله‌ای از نوعی مشخص بود؛ و این هم که باید این وسیله را به کار می‌برد یا حقیقت را می‌گفت دلیلی از نوعی مشخص بود، و وابسته به این احتمال کم یا بیش که سوان بتواند بفهمد او راست نمی‌گفت یا نه.

از دیدگاه بدنی اودت دوره بدی را می‌گذراند: داشت چاق می‌شد؛ و زیبایی پر احساس و دردآلود، نگاههای بهت‌آمیز و خواب‌زده گذشته‌هایش انگار با نخستین سالهای جوانی رخت بر بسته بود. به گونه‌ای که درست در هنگامی که، به تعبیری، خیلی کم‌تر زیبا بود، آن اندازه برای سوان عزیز شده بود. سوان زمان درازی به او چشم می‌دوخت تا شاید جاذبه‌ای را که پیشتر در او دیده بود باز بیابد، و نمی‌یافت. اما همین آگاهی که در درون آن پیله تازه همچنان اودت، با همان سرسختی و گریز پایی و پنهان کاری می‌زیست برای سوان بس بود تا همچنان با همان شور گذشته‌ها برای دست‌یابی بر او بکوشد. وانگهی عکسهای دو سال پیش را نگاه می‌کرد، و به یاد می‌آورد که او چه اندازه زیبا بود. و همین تا اندازه‌ای آن همه رنجی را که به پایش کشیده بود تسکین می‌داد.

هنگامی که وردورن‌ها او را به سن ژرمن، شاتویا مولان می‌بردند، اغلب، اگر هوا خوش بود بر آن می‌شدند که شب را بمانند و فردا برگردند. خانم وردورن می‌کوشید پیانونواز را که خاله‌اش در پاریس مانده بود از نگرانی درآورد و می‌گفت:

«خیلی هم خوشحال می‌شود که یک روزی از دست شما راحت باشد. بعد هم، چرا نگران بشود، می‌داند که با ما؛ همه مسئولیتش هم با خود من.»

اما اگر نمی‌توانست او را قانع کند، آقای وردورن به روستا می‌رفت تا تلگرافخانه یا پیام‌رسانی بیابد و از دیگر یاران هم می‌پرسید برای کسی پیغامی داشتند یا نه. اما اودت از او تشکر می‌کرد و می‌گفت که لازم نبود به کسی خبر

بدهد، چون یک بار و برای همیشه به سوان گفته بود اگر پیش چشم همه برای او پیغام بفرستد خودش را متعهد کرده است. گاهی چندین روز نمی آمد، وردورن‌ها او را به دیدن مزارهای درو یا به توصیه نقاش به کومپیتی برای تماشای غروب آفتاب در جنگل می بردند و تا دژ پیرفون هم می رفتند.

«درحالی که می تواند شاهکارهای واقعی را همراه با من آدمی ببیند که ده سال تمام معماری خوانده‌ام و مدام ازم تقاضا می کنند که برجسته ترین شخصیت‌ها را به تماشای بووه یا سن لودونو ببرم و نمی برم، و فقط برای او حاضریم این کار را بکنم، با نفهم ترین آدمها دوره می افتد تا برای کثافت کاری های لویی فیلیپ و ویوله لودوک به به و چه چه کند! فکر نمی کنم برای همچو کاری لازم باشد آدم هنرمند باشد، شامه خیلی تیزی هم نمی خواهد که آدم بفهمد نباید برای گشت و گذار به مستراح برود که بوی فضولات را بهتر حس کند.»

اما هنگامی که اودت به درو یا پیرفون می رفت — بی آن که، متأسفانه، به او اجازه دهد بطور ظاهراً اتفاقی به آن طرفها برود، چون می گفت که «حالت خوشایندی نخواهد داشت» — سوان به سراغ سکرآورترین رمان عشقی، یعنی دفتر راهنمای راه آهن می رفت که به او نشان می داد در چه ساعتی در بعدازظهر، یا شب، یا حتی همان روز صبح! می توانست خودش را به او برساند. نشان می داد؟ بلکه بیشتر: اجازه می داد. چون هرچه باشد قطار و دفتر راهنمایش را که برای سگها نساخته بودند. اگر به وسیله چاپ به اطلاع همگان می رسانند که قطاری به مقصد پیرفون ساعت هشت صبح حرکت می کند و ساعت ده می رسد، یعنی که رفتن به پیرفون قانوناً مجاز است و نیازی به اجازه اودت ندارد؛ و همچنین، این کار می تواند با هر انگیزه دیگری جز دیدار اودت انجام شود، همچنان که آدمهایی هم که او را نمی شناختند هر روزه این کار را می کردند و تعدادشان هم آن قدر بود که صرف می کرد قطارهایی برایشان به راه بیندازند.

اصلاً، اگر او دلش می خواست به پیرفون برود، به اودت چه که جلویش

را بگیرد! به راستی هم، حس می‌کرد که دلش می‌خواست، و حتی اگر هم اودت را نمی‌شناخت بدون شک به آنجا می‌رفت. مدت‌ها بود که می‌خواست با چگونگی کارهای نوسازی ویوله لودوک آشنا بشود. و در آن هوای به آن خوبی عجیب دلش می‌خواست در جنگل کومپینی گردش بکند.

واقعاً جای تأسف داشت که اودت تنها جایی را که او درست در همان روز دلش می‌خواست ببیند، ممنوع کرده بود. در همان روز! اگر، برخلاف گفته او، به راه می‌افتاد می‌توانست در همان روز او را ببیند! اما، درحالی که اگر اودت در پیرفون به یک آشنای عادی برمی‌خورد با خوشحالی می‌گفت: «شما هم که اینجا هستید!» و از او می‌خواست که برای دیدنش به هتلی برود که با وردورن‌ها گرفته بودند، اگر سوان را می‌دید روترش می‌کرد، می‌گفت که چرا دنبالش کرده بود، که با این کار از چشم او می‌افتاد، یا شاید با دیدن او خشمگین می‌شد و رو برمی‌گرداند، و در بازگشت به او می‌گفت: «حالا دیگر حق سفر کردن را هم ندارم!» درحالی که در واقع سوان بود که دیگر حق نداشت سفر کند!

به فکرش رسید که برای رفتن به کومپینی و پیرفون به گونه‌ای که به نظر نرسد برای دیدن اودت رفته است، از یکی از دوستانش به نام مارکی دوفورستل بخواهد او را به کوشکی که در ناحیه داشت ببرد. این دوست، که سوان قصد خود را بدون گفتن انگیزه‌اش با او در میان گذاشت، از خوشحالی نمی‌دانست چه کند و شگفت‌زده بود از این که سوان، برای نخستین بار پس از پانزده سال، سرانجام به دیدن ملک او تن می‌داد و به گفته خودش، از آنجا که نمی‌خواست آنجا ساکن شود، دستکم قول می‌داد چند روز باهم به گردش و دیدن ناحیه بروند. سوان از همان هنگام خود را با آقای فورستل آنجا مجسم می‌کرد. حتی پیش از دیدن اودت در آنجا، حتی اگر هم موفق نمی‌شد او را ببیند، چقدر خوش می‌بود از این که پا به زمینی بگذارد که، چون به درستی نمی‌دانست او در آن زمان در کدام نقطه‌اش بود، امکان ناگهان در برابر خود دیدنش را در همه جای آن حس می‌کرد: در حیاط کوشک که به

چشم او زیبا می آمد چون به خاطر اودت به دیدن آن رفته بود؛ در همه کوجه های شهر، که به نظرش شاعرانه می آمدند؛ در یک یک جاده های جنگل، که شامگاهی ژرف و خوش آنها را گلگون می کرد؛ — نهانگاههای بیشمار و متناوبی، که شک آلودگی امیدهای همه جا حاضرش دل های شادمان و ولگرد و بیشمار شده او را در همه شان پناه می داد. باید به آقای فورستل می گفت: «باید خیلی مواظب باشیم که به اودت و وردورن ها برنخوریم؛ شنیده ام که اتفاقاً امروز در پیرفون آند. در پاریس هر روز همدیگر را می بینیم، اگر نتوانیم دو قدم جدا از همدیگر راه برویم چه فایده دارد که پاریس را بگذاریم و به سفر بیاییم.» و دوستش نمی فهمید چرا او در محل بیست بار قصدش را تغییر می داد، به رستوران همه هتل های کومپینی سر می زد و دلش راضی نمی شد در هیچکدام از آنهايي که اتفاقاً اثری از وردورن ها در آنها دیده نمی شد بنشیند، و به نظر می رسید در جستجوی همانی باشد که می گفت از آن می گریزد که اگر هم می یافت از آن رو برمی گردانید، چون اگر به راستی به گروه کوچک وردورن ها برمی خورد با تکلف خود را از آنان دورنگه می داشت، به همین خرسند می بود که اودت را دیده باشد و او هم سوان را ببیند، و به ویژه ببیند که به او اعتنایی ندارد. اما نه، زود می فهمید که سوان برای او به آنجا رفته بود، و هنگامی که آقای فورستل برای بردنش آمد، سوان به او گفت: «نه، متأسفانه امروز نمی توانم به پیرفون بیایم، چون اودت آنجاست.» و با این همه خوشحال بود از این حس که از میان همه آدمیان فانی تنها کسی بود که حق رفتن به پیرفون را نداشت، چون در چشم اودت با همه کسان دیگر فرق داشت، معشوق او بود، و محرومیت او یکی از حق همگانی آمد و شد آزادانه، تنها یکی از شکل های آن بردگی، آن دلدادگی بود که آن قدر عزیزش می داشت. به راستی بهتر این بود که به خطر در افتادن با اودت تن ندهد، که صبر داشته باشد و منتظر بماند تا او برگردد. روزها را به تماشای نقشه ای از جنگل کومپینی می گذرانید به حالتی که گفתי نقشه دیار مهربانی^{۱۲۳} بود، عکسهایی از دژ پیرفون را گرداگرد خود می چید و نگاه

می‌کرد. همین که روزی می‌رسید که ممکن بود اودت برگردد، به سراغ دفتر راهنما می‌رفت، حساب می‌کرد با چه قطاری می‌توانست بیاید، و اگر به آن نمی‌رسید چه قطارهای دیگری پس از آن می‌آمدند. از خانه بیرون نمی‌رفت تا مبادا پیامی برسد و او نباشد، به بستر نمی‌رفت به این هوا که شاید اودت با آخرین قطار بیاید و بخواهد غافلگیرش کند و در نیمه‌های شب به دیدنش بیاید. به راستی هم صدای زنگ در بزرگ را می‌شنید، به نظرش می‌آمد کسی نمی‌رفت در را باز کند، می‌خواست دربان را بیدار کند، سر از پنجره بیرون می‌برد تا اگر اودت بود صدایش بزند، چون با آن که بیش از ده بار خودش پایین رفته و سفارش کرده بود، باز بعبید نبود بگویند او در خانه نیست. نه، یکی از خدمتکاران بود. تاخت بی وقفه کالسکه‌های گذرنده را می‌دید که تا آن زمان هرگز به آن توجه نکرده بود. به یکایکشان گوش می‌داد که از دور می‌آمدند، نزدیک می‌شدند، بی ایستادن از در خانه او می‌گذشتند و پیامی را که برای او نبود می‌بردند. همه شب را بیهوده منتظر می‌ماند، چون وردورن‌ها زمان بازگشت را پیش انداخته بودند و اودت از همان ظهر در پاریس بود؛ اما به فکرش نرسیده بود به او خبر بدهد؛ و چون نمی‌دانست چه کند شب را تنها به تئاتر رفته و از خیلی پیشتر به خانه برگشته و خوابیده بود.

یعنی که هیچ به فکر او نبود. و این گونه وقت‌هایی که اودت حتی وجود سوان را هم از یاد می‌برد، از عشوه‌هایش هم کارسازتر بود و سوان را بیشتر بسته او می‌کرد. چون سوان دچار آن بیتابی دردناکی می‌شد که پیشتر هم، در شبی که اودت را در خانه وردورن‌ها نیافت و همه شب را به جستجویش پرداخت، چنان نیرومند بود که مهرش را به دل او نشانده. و سوان، آن گونه که من در کودکی ام در کومبره داشتم، روزهای خوشی نداشت که در طولشان رنجی که شب سر برمی‌آورد فراموش شود. روزها را سوان بی اودت می‌گذرانید؛ و گاهی با خود می‌گفت که تنها رها کردن زنی به آن زیبایی در پاریس همان اندازه بی احتیاطانه بود که گذاشتن صندوقچه‌ای از جواهر در وسط خیابانی. آنگاه همه رهگذران را یکسره دزد می‌پنداشت و بر آنان خشم

می‌گرفت. اما چهرهٔ بیشکل همگانی‌شان در تخیل او نمی‌گنجید و نمی‌توانست به حسادتش خوراک برساند. فکرش را خسته می‌کرد، و دستی به چشمانش می‌کشید و بلند می‌گفت: «به لطف خدا!»، مانند کسانی که پس از کلنجار بسیار با مسأله بفرنج واقعیت جهان موجود یا جاودانگی روح با حرکتی ایمانی ذهن خسته‌شان را تسکین می‌دهند. اما ساده‌ترین کارهای هر روزهٔ سوان — چاشت، دریافت نامه، بیرون رفتن، خوابیدن — همواره به گونهٔ جدایی‌ناپذیری با فکر دوری از اودت عجین بود، چون انجام آنها بدون او غمین‌اش می‌کرد، همچون حروف اول نام فیلیبر لوبودر کتیبه‌های کلیسای برو^{۱۴۴}، که مارگریت اتریش از غصهٔ مرگش در همه جا با حروف اول نام خود درآمیخته است. برخی روزها، به جای آن که در خانه بماند، ناهار را به رستورانی نزدیک خانه می‌رفت که در گذشته‌ها از خوراکیهای خوبش خوشش آمده بود و اکنون فقط به یکی از آن دلیل‌های هم اسرارآمیز و هم مسخره‌ای که شاعرانه نامیده می‌شوند آنجا می‌رفت؛ نکته این بود که آن رستوران (که هنوز هم هست) لاپروز نامیده می‌شد که همان نام کوچهٔ اودت بود. گاهی، اودت چندین روز پس از برگشتن از سفر کوتاهی به او خبر می‌داد که به پاریس برگشته بود و خیلی ساده، بی آن که دیگر مانند گذشته‌ها احتیاطی بکند و برای توجیه خودتکه‌ای از واقعیت را در گفته‌هایش بگنجانند، به او می‌گفت که همان لحظه با قطار صبح از راه رسیده بود. گفته‌اش دروغ بود؛ دستکم برای خودش دروغ و واهی بود، چون برای راست جلوه کردن بر تکیه گاهی چون خاطرهٔ ورود به ایستگاه راه‌آهن استوار نبود؛ حتی تصویر متناقض کار کاملاً متفاوتی که در زمان ادعایی پیاده شدن از قطار کرده بود نمی‌گذاشت ورود به ایستگاه را پیش خود مجسم کند. اما در ذهن سوان، برعکس، این گفته‌ها به هیچ مانعی بر نمی‌خورد و به صورت حقیقتی چنان شک‌نابردار جا می‌افتاد و ساکن می‌شد که اگر دوستی به او می‌گفت با همان قطار آمده و اودت را در آن ندیده بود، یقین می‌داشت آنی که دربارهٔ روز یا ساعت آمدن قطار اشتباه می‌کرد او بود، چون گفته‌اش با گفتهٔ اودت نمی‌خواند. حرف

اودت تنها زمانی به نظرش دروغ می آمد که پیشتر درباره راستی اش شک کرده باشد. برای این که بپذیرد که او دروغ می گوید، شرط لازم این بود که اول به او بدگمان شده باشد. و همین شرط کافی هم بود. آنگاه، هر آنچه اودت به او می گفت به نظرش مشکوک می آمد. اگر نام کسی را از دهان او می شنید، شک نداشت که یکی از معشوق هایش بود. پس از آن که این گمان پرورده می شد، هفته های پیاپی رنج می کشید؛ حتی یک بار به سراغ یک مؤسسه کارآگاهی رفت تا نشانی و برنامه هر روزی مرد ناشناسی را برایش پیدا کنند که تا او به سفر نمی رفت سوان نمی توانست نفس راحتی بکشد، و سرانجام روشن شد که ناشناس عموی اودت بود و بیست سال پیش مرده بود.

گرچه اودت به او اجازه نمی داد در جاهای همگانی با او باشد چون می گفت برایش حرف درمی آورند، گاهی پیش می آمد که هردو به یک جا — خانه فروشویل، خانه نقاش، یارقصی که وزارتخانه ای برای امور خیریه بر پا می کرد — دعوت داشته باشند و در یک زمان به آنجا بروند. سوان او را می دید اما جرأت نمی کرد آنجا بماند، چون می ترسید خشمگینش کند و چنین بنمایاند که در حال دزدکی پاییدن خوشی هایی است که او با دیگران می چشد، و — همچنان که تنها به خانه برمی گشت و همان گونه دلواپس به بستر می رفت که خود من چند سالی بعد، در شبهایی که او برای شام به خانه مان در کومبره می آمد — به نظرش بی پایان می رسیدند چون خودش پایانشان را ندیده بود. و یکی دو بار در چنین مهمانی هایی شادمانی ای را حس کرد که اگر نگرانی ناگهان باز ایستاده دوباره بر نمی گشت و چنان سخت بر آن ضربه نمی زد می شد آن را شادی بی دغدغه نامید، چرا که چیزی جز تسکین نبود: برای چند دقیقه ای به مهمانی شلوغی در خانه نقاش رفته بود، و خود را برای ترک آنجا آماده می کرد؛ اودت را که به شکل زن بیگانه خیره کننده ای درآمده بود، در میان مردانی بجا می گذاشت که نگاهها و شادی اش که برای او نبود به چشمشان سخن از لذتی می گفت که در آنجا یا جای دیگری (شاید در «مجلس رقص گروه تناقضی ها» که سوان می لرزید

از این فکر که اودت سپس به آنجا برود) چشیده می شد و بیش از خود آمیزش جنسی که تجسمش برای سوان دشوارتر بود حسادتش را برمی انگیزخت؛ می خواست از در کارگاه نقاش بیرون برود که شنید اودت با این کلمه ها صدایش می زند (که پایانی را که او از آن وحشت داشت از مهمانی می گرفتند و آنچه را که در آن گذشته بود در چشمش منزه می نمایانند، بازگشت اودت را نه چیزی تصورناپذیر و هولناک، که خوب و ساده و آشنا جلوه می دادند که همانند تکه ای از زندگی هر روزهاش در کنار او در کالسکه می نشست، ظاهر بیش از اندازه چشمگیر و شاد اودت را از او می گرفتند، نشان می دادند که این چیزی جز ظاهری مبدل نبود که اودت برای کوتاه مدتی، و برای او، به آن درآمده بود و نه برای کامجویی های اسرارآمیزی که دیگر دلش را می زدند)، کلماتی که اودت به سوی او، که به درگاه خانه رسیده بود، پرتاب می کرد: «نمی خواهید پنج دقیقه منتظر من باشید، من هم می خواهم بروم، صبر کنید با هم برویم و مرا به خانه برسانید.»

درست است که روزی فورشوویل هم خواسته بود همراهشان باشد، و چون در برابر در خانه اودت او هم خواست که به خانه بیاید، اودت به سوان اشاره کرد و گفت: «بستگی دارد به این آقا. از ایشان پرسید. البته، اگر مایلید می توانید چند دقیقه ای تشریف داشته باشید، اما نه خیلی زیاد چون باید بدانید که ایشان دوست دارند تنها و آسوده با من حرف بزنند و خیلی خوش ندارند با بودنشان کس دیگری از راه برسد. آه! اگر مثل من می دانستید این آقا چطور موجودی است! ها، های لاو، مگر نه این که فقط من شما را خوب می شناسم؟»

و شاید بیش از این ها بر او اثر می گذاشت وقتی این گونه سخن گفتن اودت با او در حضور فورشوویل نه فقط با کلماتی مهربانانه و رجحان آمیز، که با خرده گیری هایی از این قبیل همراه می شد: «مطمئنم که هنوز برای

* My love (عشق من)

مهمانی یکشنبه به دوستانتان جواب نداده اید. اگر دلتان نمی خواهد، نروید، اما دستکم، آداب را زیر پا نگذارید»، یا «تحقیقتان درباره ورمیر را اینجا ول کرده اید که بتوانید فردا یک خرده دیگر رویش کار کنید؟ چقدر تنبل! یک کاری ازتان بکشم!» که نشان می داد اودت از دعوت سوان به مهمانی های اشرافی و از پژوهشهای هنری اش خبر دارد؛ و این که دو نفری برای خودشان زندگی ای دارند. و با گفتن اینها اودت لبخندی به او می زد که سوان در ژرفای آن او را یکسره از آن خود حس می کرد.

در چنین وقت هایی، درحالی که اودت به آماده کردن شربت پرتقال می پرداخت، ناگهان همانند زمانی که نورافکن خوب تنظیم نشده ای اول سایه های بزرگ شگرفی را پیرامون شی، روی دیوار، می چرخاند و سپس آنها را در آن متمرکز و حل می کند، همه خیالهای وحشتناک و آشوبنده ای که در سر می پرورانید محو می شد و به پیکر زیبایی می پیوست که در برابر چشمان داشت. ناگهان دچار این گمان می شد که شاید آن یک ساعت سپری شده در خانه اودت، در روشنایی چراغ، نه یک ساعت ساختگی، و فقط برای او (برای پنهان نگه داشتن آن چیز ترسناک و پر لذتی که سوان بدون توانایی تجسمش بی وقفه به آن می اندیشید، یعنی ساعتی از زندگی واقعی اودت، از زندگی اودت دور از او) با لوازم تئاتری و میوه های مقوایی، بلکه شاید به راستی ساعتی از زندگی اودت بود، که اگر او آنجا نبود اودت همان صندلی را به فورشوایل تعارف می کرد و برایش نه نوشاکی ناشناخته که درست همان شربت پرتقال را می ریخت؛ که دنیای اودت نه آن دنیای فراطبیعی و ترسناکی که سوان همواره او را در آن می دید و شاید تنها در تخیل خودش وجود داشت، بلکه جهان واقعی بود که هیچ اندوه خاصی از آن نمی تراوید، و آن میزی را هم در برمی گرفت که او می توانست رویش بنویسد و نوشابه ای را که می توانست از آن بنوشد؛ همه آن چیزهایی که با کنجکاوی و ستایش، و همچنین سپاسگزاری، تماشایشان می کرد، چون گرچه رؤیاهایش را در خود جذب کرده و او را از دستشان رهانیده بودند، خود برعکس از آنها غنی شده

بودند و تحقق عینی شان را نشان می دادند، و در همان حال که دلش را آرام می کردند در برابر چشمانش برجسته می شدند و ذهنش را به سوی خود می کشانیدند. آه! اگر سرنوشت می گذاشت خانه او و اودت یکی باشد و او نزد اودت خود را در خانه خویش بداند، اگر می شد خدمتکار در پاسخ این که خوراک ناهار چه خواهد بود آنچه را که اودت تصمیم گرفته بود به زبان آورد، اگر هنگامی که اودت می خواست برای گردش صبح به خیابان جنگل بولونی برود، وظیفه شوهری او را می داشت که با همه بی میلی اش به بیرون رفتن او را همراهی کند، اگر گرمش شد مانتوی او را به دست بگیرد، و شب پس از شام اگر دلش می خواست با لباس راحتی در خانه بماند، او که باید ناگزیر کنارش می ماند، همانی را می کرد که او می خواست؛ آنگاه چه بسیار خرده ریزهای زندگی سوان که به نظرش آن قدر غم انگیز می رسیدند، و حتی پیش پا افتاده و خودمانی ترینشان، تنها از آن رو که بخشی از زندگی اودت هم بودند - به همان سان که آن چراغ، آن شربت پرتقال، آن صندلی که بسی رویاها در آنها نهفته بود و به بسیار آرزوها عینیت می دادند - برعکس از نوعی شیرینی سرشار و از غنایی اسرارآمیز برخوردار می شدند.

با این همه، سوان خوب می دانست که آنچه بدین گونه حسرتش را می خورد، آرامش و صفایی بود که نمی توانست برای عشقش زیستگاه مساعدی باشد. روزی که اودت برای او دیگر آن موجود همواره غایب، خیالی، حسرت انگیز نبود، روزی که در او دیگر نه همان آشوب مرموز جمله سونات، بلکه فقط حس محبت و قدردانی برمی انگیزخت، روزی که میانشان رابطه ای عادی برقرار می شد که به پریشانی و اندوه او پایان می داد، آنگاه خود زندگی هر روزه اودت پیشک به نظرش کم اهمیت می آمد - همان گونه که در گذشته چند بار به پیش پا افتادگی اش گمان برده بود، چون روزی که نامه فورشوایل را از پس پاکت خواند. پریشانی خود را با همان باریک بینی بررسی می کرد که اگر، به قصد پژوهش، خود را به آن مبتلا کرده بود، و می اندیشید که وقتی از آن شفا بیابد هیچ از آنچه از اودت سر بزند برایش

اهمیتی نخواهد داشت. اما حقیقت این است که در درون آن حالت بیماری‌گونه، از چنین شفایی به اندازه خود مرگ می‌ترسید، چه در واقع مرگ همه آن چیزی بود که اکنون او را می‌ساخت.

پس از آن گونه شبهای آرام، بدگمانی‌های سوان زدوده می‌شد؛ سپاسگزار اودت بود و همان صبح فردا، زیباترین جواهرها را به خانه‌اش می‌فرستاد، چون خوبی‌های دوشین‌اش قدردانی او، یا آرزوی دوباره دیدن آن خوبیها، یا اوج التهاب عشقی را که باید فروکش می‌کرد، در او برانگیخته بود.

اما گاهی دیگر، دردش بالا می‌گرفت، مجتسم می‌کرد که اودت معشوقه فروشویل بود، و هنگامی که در شب پیش از مهمانی شاتو که به آن دعوت نداشت، در جنگل بولونی، هردو او را از درون کالسکه وردورن‌ها دیدند که، با حالتی چنان درمانده که حتی مهترش هم دید، از اودت خواهش کرد که با او برود و نرفت، و تنها و شکست خورده راه خود را پیش گرفت، اودت با همان نگاه رخشنده، بدسگالانه، پست و آب زیر کاه او را به فروشویل نشان داد و گفت: «گریه‌اش گرفته! نه؟» که روزی که او سانیت را از خانه وردورن‌ها بیرون انداخت.

آنگاه از اودت متنفر می‌شد. با خود می‌گفت: «باید گفت که خودم هم خیلی احمقم. پول کیف دیگران را من می‌دهم. باید مواظب باشد که بیش از حد به من فشار نیاورد، چون یکدفعه دیدی که دیگر هیچ چیز به او ندادم. در هر حال، باید موقتاً دلجویی‌های اضافی را کنار گذاشت! فکرش را بکن که همین دیروز در کمال حماقت به او پیشنهاد کردم یکی از کوشک‌های قشنگ شاه باویر را در نزدیکی‌های باروت ۱۴۵ برای هر دومان اجاره کنم، چون می‌گفت دلش می‌خواهد جشنواره را ببیند. بگذریم که هیچ به روی خودش نیاورد که خوشحال شده یا نه، هنوز نه آره گفته و نه نه؛ خدا کند بگوید نه! پانزده روز تمام گوش دادن به واگنر، در کنار زنی که از این چیزها به اندازه گاو سرش نمی‌شود، چه کیفی دارد!» و چون نفرتش هم، مانند

عشقش، نیازمند آن بود که خود بنماید و کاری بکند، لذت می برد از این که خیالات بدش را هرچه دورتر بتازاند، چون به یاری کژی‌هایی که به اودت نسبت می داد هرچه بیشتر از او متنفر می شد و اگر - آن گونه که می‌کوشید مجسم کند - آن خیالات راست می بود می توانست فرصتی برای گوشمالی اش بیابد و دق دلش را که هرچه فزون تر می شد سر او خالی کند، بدین گونه، تا آنجا پیش رفت که تصور کند اودت نامه‌ای به او می نویسد تا برای اجاره آن کوشک در نزدیکی بایروت از او پول بخواهد، اما هشدار می دهد که خودش نمی تواند آنجا برود چون او به فروشویل و وردورن‌ها قول داده است دعوتشان کند. آه! چقدر دلش می خواست که اودت این اندازه گستاخی از خود نشان می داد! وه که چه کیفی می کرد از این که خواهشش را رد کند، که نامه‌ای کین آمیز در پاسخش بنویسد، با لذت جمله‌های آن را یکایک برمی‌گزید و به صدای بلند می خواند انگار که به راستی چنین نامه‌ای به دستش رسیده بود!

و این درست همان چیزی بود که فردای آن روز پیش آمد. اودت برایش نوشت که وردورن‌ها و دوستانشان می خواهند اجراهای واگنر را ببینند و اگر سوان بپذیرد فلان مبلغ برای او بفرستد، او می تواند پس از آن همه بارها که مهمان آنان بوده است به نوبه خود از ایشان دعوت کند. درباره سوان، یک کلمه هم ننوشته بود. نگفته پیدا بود که حضور او با بودن آنان ناسازگاری داشت.

پس آن جواب دندان‌شکنی را که شب پیش کلمه به کلمه اش را برگزیده بود اما نمی توانست این امید را به خود راه دهد که هرگز به کار آیند، اکنون می توانست با خوشحالی برای او بفرستد. افسوس! حس می کرد که اودت، که البته فرق میان باخ و کلاپسون^{۱۴۶} را نمی دانست، چون دلش خواسته بود در هر حال می توانست با پولی که داشت، یا به آسانی به دست می آورد، جایی در بایروت اجاره کند. اما هرچه بود باید بیشتر صرفه‌جویی می کرد. دیگر نمی توانست، آن گونه که اگر او چند هزار فرانکی برایش می فرستاد، در

کوشکی هر شب شامهای شاهانه بدهد و سپس هوس کند که خود را به آغوش فروشویل بیندازد - که ممکن بود تا آن زمان هنوز نکرده باشد. وانگهی، دستکم این بود که هزینه سفر نفرت انگیزش را سوان نمی پرداخت! آه! کاش می توانست جلو آن را بگیرد! کاش می شد پای اودت پیش از سفر در برود، یا راننده کالسکه ای که باید او را به ایستگاه می برد، به هر قیمتی بپذیرد او را به مکانی ببرد تا در آنجا چندگاهی گروگان باشد^{۱۴۷}، او که از چهل و هشت ساعت پیشتر برای سوان به شکل موجودی مکار درآمده بود که چشمانش از لبخندی توطئه گرانه برای همدستش فروشویل برق می زد!

اما اودت زمان درازی چنین نمی ماند؛ پس از چند روزی نگاه رخننده مزورانه اش از درخشش می افتاد و دیگر حيله گرانه نبود، تصویر اودت نفرت انگیزی که به فروشویل می گفت: «گریه اش گرفته!» رفته رفته رنگ می باخت، محو می شد. آنگاه آهسته آهسته چهره اودت دیگر پدیدار می شد و با تابشی نرم سر می زد، چهره آنی که برای فروشویل هم لبخند می زد، اما لبخندش جز مهربانی چیزی برای سوان نداشت، و می گفت «زیاد نمائید، چون این آقا خیلی دوست ندارد که وقتی می خواهد با من تنها باشد کسان دیگری به دیدنم بیایند. آه! اگر این آدم را به اندازه من می شناختید!» همان لبخندی که هنگام سپاسگزاری از سوان به خاطر ظرافت هایی که به خرج می داد و او بسیار می پسندید، یا نظری که از او در یکی از موقعیت های وخیمی پرسیده بود که جز او به هیچکس نمی توانست اعتماد کند، به لب می آورد.

آنگاه از خود می پرسید که چگونه توانسته بود برای این یکی اودت چنان نامه توهین آمیزی بنویسد که بیشک تا آن زمان باور نمی کرد بتواند چنین کند، و او را از جایگاه برجسته یگانه ای که با نکویی و وفاداری اش در دل او به دست آورده بود پایین می کشید. پس از آن دیگر به اندازه گذشته برای اودت عزیز نمی بود، زیرا برای همین ویژگی ها که در فروشویل و هیچ کس دیگر یافت نمی شد او را دوست می داشت. به خاطر همین نیکویی ها بود که اودت

اغلب به او لطفی نشان می‌داد که هنگام حسادت برایش هیچ ارزشی نداشت، چون از تمثایی خبر نمی‌داد و حتی بیشتر نشانهٔ محبت بود تا دلدادگی، اما دوباره به اهمیت آن‌پی می‌برد در زمانی که رفته رفته با فروکش کردن بالبداههٔ بدگمانی‌هایش (که اغلب آسایش خواندن نوشته‌هایی دربارهٔ هنر یا گفت و گویی با یک دوست به آن کمک می‌کرد) توقع دوطرفه بودن عشق در او کم‌تر می‌شد.

اکنون که پس از این دودلی‌ها، اودت طبعاً به جایی که حسادت سوان او را کوتاه‌زمانی از آن رانده بود برمی‌گشت، و به چشم او دوباره زیبا و جذاب می‌آمد، سوان او را سرشار از مهربانی، و با نگاهی آری‌گو در نظر می‌آورد که چنان زیبایش می‌کرد که نمی‌توانست لبانش را به سوی او پیش نبرد، انگار در همان لحظه آنجا بود و می‌توانست او را ببوسد؛ و از آن نگاه فریبا و مهربان همان اندازه سپاسگزار بود که اگر به راستی چنان نگاهی را از اودت می‌دید و تنها کار تخیلش نبود که آن را برای راضی کردن دلش تصویر می‌کرد.

چه رنجها که شاید به او نداده بود! البته برای نفرت از اودت انگیزه‌های درستی می‌یافت، اما اینها برای برانگیختنش بسنده نمی‌بود اگر آن اندازه دوستش نمی‌داشت. مگر نه این که از زنان دیگری رنجش‌هایی آن اندازه سخت به دل داشت اما امروزه به هر کاری برای آنان آماده بود، چون از آنجا که دیگر دوستشان نمی‌داشت خشمی هم از آنان حس نمی‌کرد! اگر روزی به اودت هم این چنین بی‌اعتنا می‌شد، می‌فهمید که تنها حسادت بود که علاقهٔ او به دعوت از وردورن‌ها و میزبانی برای آنان را، که در نهایت بسیار طبیعی بود، و انگیزه‌ای اندک کودکانه اما همچنین کریمانه داشت تا در فرصتی که پیش آمده بود رسم ادب بجا بیاورد، به چشمش چنان زشت و نابخشودنی می‌نمایانید.

به این دیدگاه — متضاد با دیدگاه عشق و حسادتش، که گاهی از سر نوعی آزاداندیشی و برای ارزش دادن به همهٔ احتمال‌ها به آن می‌پرداخت — رومی آورد و می‌کوشید دربارهٔ اودت چنان داوری کند که انگار عاشقش نبود،

و برایش به زنی مانند همه زنان دیگر می مانست، انگار زندگی اودت دور از چشم او، دگرگون، پنهان از او و در ستیز با او جریان نداشت.

چرامی پنداشت اودت در آنجا با فروشویل، یا کسان دیگری، خوشی های سکرآوری را می چشید که در کنار او به خود ندیده بود و تنها تخیل او آنها را از هیچ و پوچ می ساخت؟ چه در بایروت و چه در پاریس، اگر فروشویل به او می اندیشید، نمی توانست او را کسی در نظر نیاورد که در زندگی اودت اهمیت بسیار داشت، و اگر باهم در خانه اودت بودند ناگزیر باید او برتر دانسته می شد. اگر این پیروزی فروشویل و اودت جلوه می کرد که برخلاف خواست او آنجا باهم باشند، گناه از خود او بود که بیهوده کوشیده بود از رفتن بازشان بدارد، حال آن که اگر با قصد اودت، که پذیرفتنی هم بود، موافقت می کرد احساس اودت این بود که به رأی او به آنجا رفته است، که سوان او را به آنجا فرستاده و برایش جایی پیدا کرده است، و خوشوقتی پذیرایی از کسانی را که آن همه به خانه خود دعوتش کرده بودند کار سوان می دانست.

و اگر آن پول را برای اودت می فرستاد، و به آن سفر تشویقش می کرد و می کوشید آن را برایش خوشایندتر کند، اودت به جای آن که از او برنجد و بی دیدنش بگذارد و برود، شادان و سپاسگزار به دیدنش می شتافت، و خوشی ای را به او ارزانی می داشت که از نزدیک به یک هفته پیشتر نچشیده بود و هیچ چیز جایگزینش نمی شد. چون همین که سوان اودت را بی هیچ هراسی در نظر می آورد، و نیکی را در لبخندش باز می دید، و حسادت و حسد نمی داشتش که آرزوی ربودن او از دست دیگران را با عشقش بیامیزد، این عشق بیش از هر چیز به طلب همه آنچه می توانست از وجود اودت حس کند بدل می شد، به این لذت که اندازش یکی از نگاههایش، پیدایش یکی از لبخندهایش، پراکنش آوایی از صدایش را چون نمایشی تماشا و چون پدیده ای بررسی کند. و این لذت، که با همه خوشی های دیگر تفاوت داشت، رفته رفته نیازی به اودت را در او پدید آورده بود که تنها او، با حضورش یا

نامه هایش، می توانست برآورد، نیازی کمابیش به همان اندازه بی چشمداشت، هنرمندانه، هرزه، که نیاز دیگری که ویژگی آن دوره تازه زندگی سوان بود که در آن، نوعی لبریزی معنوی جانشین برهوت و خلاء سالهای پیشین شده بود، و او به همان اندازه ناآگاه از چرایی این غنی شدن نامنتظر زندگی گذشته اش که بیماری که یکباره نیرو بگیرد، فربه بشود، و چندگاهی به نظر رسد که به سوی بهبود کامل می رود: این نیاز دیگر، که آن هم در بیرون از جهان واقعی شکل می گرفت، نیاز شنیدن و شناختن موسیقی بود.

بدین گونه، با همان شیمی پریشانی اش، پس از آن که از عشق حسادت ساخته بود، به ساخت مهربانی، و دلسوزی برای اودت، می پرداخت. و او دوباره همان اودت زیبا و خوب می شد. سوان از نامهربانی با او احساس پشیمانی می کرد. دلش می خواست او نزدش بیاید، و پیش از آن، دلش می خواست برای او مایه شادی شده باشد تا قدردانی چهره اش را روشن کند و لبخندش را بشکوفاند.

از این رو اودت، مطمئن از این که سوان پس از چند روزی، به همان مهربانی و رامی پیشتر، می آید و آشتی می خواهد، کم کم عادت می کرد که از خوش نیامد او و حتی از خشمش نترسد، و هرگاه دلش خواست، یاری هایی را که سوان از همه بیشتر دلپسته شان بود، از او دریغ بدارد.

شاید نمی دانست سوان در روزهای کدورت، هنگامی که به او گفت برایش پول نخواهد فرستاد و به او بدی خواهد کرد، تا چه اندازه با او صمیمی بود. شاید این را هم نمی دانست که در موارد دیگری، تا چه اندازه اگر نه با او که با خویشتن صمیمی بود هنگامی که، به خاطر آینده رابطه شان، و برای آن که به اودت نشان دهد که می تواند از او چشم بپوشد و به هم خوردن رابطه شان همواره ممکن است، بر آن می شد چندگاهی نزد او نرود.

گاهی این پس از چند روزی که اودت برایش مشکل تازه ای پیش

نیاورده بود رخ می داد؛ و چون می دانست که دیدارهای چند روز آینده هیچ شادی بزرگی برایش دربرنخواهد داشت و بیشتر گمان می برد که غصه ای به آرامش کنونی اش پایان بدهد، به اودت می نوشت که گرفتاری بسیار نمی گذاشت در هیچکدام از روزهایی که گفته بود به دیدنش برود. از قضا، اودت هم در نامه ای که همزمان با نامه او فرستاده شده بود، از او می خواست دیداری را به عقب بیندازد. سوان درمی ماند: دوباره دچار بدگمانی می شد و رنج می کشید. در آن حالت آشفتگی تازه، دیگر نمی توانست به قراری که در حالت آرامشی نسبی پیشین گذاشته بود پایبند بماند، به خانه اودت می شتافت و از او می خواست در همه روزهای آینده همدیگر را ببینند. و حتی اگر اودت اول نامه ننوشته، بلکه تنها به او پاسخ داده بود، همین بسنده بود که دیگر نتواند بی دیدن او سر کند. چون، برخلاف حسابی که می کرد، موافقت اودت، همه چیز را در او دگرگون کرده بود. همانند همه کسانی که صاحب چیزی اند، برای این که ببیند اگر زمانی آن را نداشته باشد چه خواهد شد آن را از ذهن خود بیرون کشیده اما بقیه چیزها را به همان حالت هنگام بودن آن، باقی گذاشته بود. حال آن که نبود یک چیز فقط این نیست، به یک جای خالی ساده محدود نمی شود، بلکه همه چیز را زیر و رو می کند، وضعیتی تازه پدید می آورد که در وضعیت کهنه پیش بینی شدنی نبود.

اما گاهی، برعکس — هنگامی که اودت می خواست به سفری برود — سوان پس از بگومگویی کم اهمیتی که خودش بهانه آن را انتخاب می کرد، بر آن می شد که تا پیش از بازگشتش برای او نامه ننویسد و به دیدنش نرود، و بدین گونه به جدایی ای که بخش عمده اش به دلیل سفر اودت چاره ناپذیر بود و او فقط آن را اندکی زودتر آغاز می کرد، ظاهر کدورت بزرگی را بدهد که شاید به نظر اودت همیشگی می رسید، و از آن بهره برداری کند. پیشاپیش اودت را نگران، و افسرده از این که او به دیدنش نرفته و برایش نامه ای ننوشته بود، در نظر می آورد، و این تصویر حسادتش را تسکین می داد و عادت به ندیدن او را برایش آسان می کرد. بدون شک، گاهی، در ته ذهنش، آنجایی که به